



مثل ستاره

امروز بابا با کیک تولد به خانه آمده است؛ یک کیک پر از ستاره‌ی شکلاتی.
 با شادی از بابا می‌پرسم: «وای بابا! جشن تولد من است؟»
 بابا با خنده می‌گوید: «نه. ولی خوش حال باش علی جان! امروز صاحب یک خواهر
 کوچولوی نازنازی شدی.»
 می‌پریم بالا و می‌گوییم: «آخ جون! پس به دنیا آمد! الان کجاست؟»
 صدای زنگ در می‌آید. تندی در خانه را باز می‌کنم. مامان و مامان‌بزرگ را می‌بینم.
 خواهر کوچکم توی بغل مامان‌بزرگ خواب است. به صورتش نگاه می‌کنم. مثل ستاره
 می‌درخشد. به بابا می‌گوییم: «اسمش چی باشد؟»
 چند اسم زیبا روی تگه‌های کاغذ می‌نویسیم. بابا کاغذها را لای کتاب قرآن می‌گذارد.
 قرآن را جلوی من می‌آورد و می‌گوید: «دوست داری خودت یکی از برگه‌ها را از لای
 قرآن انتخاب کنی؟»
 با خوش‌حالی دستم را جلو می‌برم و می‌گوییم: من؟ آره!
 خیلی دوست دارم!»



چشم‌هایم را می‌بندم. یکی از کاغذها را از لای قرآن بیرون می‌کشم.
بابا نگاه می‌کند و می‌گوید: «به‌به چه اسمی! زینب. زینب یعنی زینت پدر، یعنی پاکیزگی.»
با شادی می‌گویم: «پس به خاطر همین صورتش مثل ستاره برق می‌زند!»
بعد بلند می‌گویم: «از امروز من یک ستاره دارم که روی زمین است و اسمش زینب
است.»
مامان، بابا و مادربزرگ می‌خندند.

